



داستان کوتاه ماه

محمد کاظم مزینانی
تصویرگر: حسن تبریزی

عروس سخن‌گو!

زبان‌ش بند آمد.

ملکه به گریه افتاد و از پادشاه خواست که او را نکشد. پادشاه اناری برداشت و به طرف او پرتاب کرد. انار به دیوار خورد و دانه‌هایش پخش شد روی زمین.

- آی جلاد! چرا ایستاده‌ای؟ این زن را ببر و به سزای اعمالش برسان!
جلاد با چکمه‌های سیاهش، دانه‌های قرمز انار را له کرد و کشان کشان، ملکه را بیرون برد. وزیر بزرگ هر لحظه منتظر بود که شهپیار از حرف خود پشیمان شود، ولی او مشت‌دانه انار برداشت، ریخت توی دهانش و با خونسردی، شروع کرد به جویدن. انگار نه انگار که قرار است تا لحظاتی دیگر، خون همسرش به زمین بریزد.

جیغ و فریاد ملکه از حیاط قصر به گوش می‌رسید. شیبه‌ی اسبی وحشی در فضا پیچید و صدای ملکه را با خود به دورها برد. سکوت تمام قصر

ملکه، با موهای پریشان از در وارد شد و با دیدن چشم‌های قرمز شهپیار، رنگش مثل دیوار سفید شد.

- این چه کار زشتی بود که انجام دادی؟
ملکه به گریه افتاد و نتوانست حرفی بزند.
- آی جلاد! کجایی؟

جلاد مثل اتفاقی ناگوار، ظاهر شد.
- همین حالا می‌روی و موهای ملکه را به دم اسبی رام نشده می‌بندی و در حیاط قصر رهایش می‌کنی!

جلاد تعظیم کرد و با لباس قرمز و چکمه‌های سیاه، به طرف ملکه رفت. دست‌های پرمویش، بوی مرگ می‌داد. وزیر خواست چیزی بگوید، اما پادشاه چنان با عصبانیت نگاهش کرد که

این داستان، روایت نو از یکی از قصه‌های «هزار و یک شب» است. در لابه‌لای این اثر تاریخی، هزاران نکته درس‌آموز و به‌ویژه جلوه‌هایی از ستم‌های پادشاهان عیاش و چشم‌تنگ وجود دارد.

شهپیار روی تخت نشسته بود. انار می‌خورد و با وزیر بزرگ خود حرف می‌زد که پیرزن خدمتکار جلو آمد، تعظیم کرد و گفت: «پادشاه، خبر بدی برای شما دارم، ملکه...» چشم‌های شهپیار به رنگ انار در آمد و گفت: زود بگو ببینم، چه اتفاقی برای همسرم افتاده؟
پیرزن خدمتکار، سرش را نزدیک برد و چیزهایی به پادشاه گفت.
- هر چه زودتر ملکه را حاضر کنید!

را فراگرفت. پادشاه از ته دل آه بلندی کشید و قطره‌های اشک از چشمش چکید روی سنگ‌فرش کاخ. هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد چیزی بگوید؛ حتی مرغ مینایی که میان قفس بود.

شهریار، وزیر بزرگ خود را صدا زد. صدایش از ناراحتی می‌لرزید.

- تصمیم گرفته‌ایم از این پس، هر شب با یک نفر ازدواج کنیم. هیچ دختری ارزشش را ندارد که بیشتر از یک شب همسر ما باشد. تو باید هر روز دختری زیبا برای ما پیدا کنی و به قصر بیاوری، وگرنه سر خود را به باد می‌دهی.

آن شب، زیباترین دختر شهر را آرایش کردند و به نزد پادشاه آوردند. وقتی خورشید طلوع کرد، دیگر از آن دختر ماهرو خبری نبود. به دستور پادشاه، پیش از بالا آمدن خورشید، عروس باید کشته می‌شد.

هر شب، دختری به قصر آورده می‌شد و هنگام سحر، به قتلگاه می‌رفت. هر خانواده که دختر دم‌بختی داشت، احساس بدبختی می‌کرد. دیگر دخترها از خانه بیرون نمی‌آمدند و حتی از ترس، جلوی پنجره نمی‌رفتند. آن‌ها با آینه‌ها قهر کرده بودند. موهای خود را نمی‌باختند و صورت خود را کثیف نگاه می‌داشتند تا زشت به نظر بیایند. اما این کارها بی‌فایده بود. خبرچین‌ها، نشانی دخترهای دم‌بخت را به مأمورهای پادشاه می‌دادند و جایزه می‌گرفتند.

کم‌کم بسیاری از خانواده‌ها خانه و کاشانه‌ی خود را ترک کردند و خیلی‌ها دختر خود را با عجله به خانه‌ی بخت فرستادند تا نصیب پادشاه نشود. مردم حاضر بودند دختر خود را به هر کور و کچلی بدهند، ولی به قصر پادشاه نفرستند.

پیدا کردن دختر دم‌بخت برای

وزیر بزرگ روز به روز سخت‌تر می‌شد. می‌دانست که اگر یک شب نتواند دختری را به نزد پادشاه بفرستد، صبح روز بعد، آواز خروس‌ها را نخواهد شنید.

یک روز مأمورهای پادشاه هر چه گشتند، دختر مناسبی پیدا نکردند و دست‌خالی به کاخ برگشتند. انگار تمام دخترهای آن سرزمین آب شده بودند و رفته بودند زیر زمین. وزیر بزرگ، خسته و غمگین به خانه آمد تا با خانواده‌اش خداحافظی کند. با دیدن دختر بزرگش شهرزاد، اشک در چشمش حلقه زد. همسرش پرسید: «چه شده... چرا گریه

می‌کنی؟» جواب داد: «چرا گریه نکنم؟ دیگر هیچ دختری وجود ندارد که به جناب پادشاه تقدیم کنیم. من مطمئن هستم که فردا طلوع خورشید را نمی‌بینم.»

غم و اندوه مثل بویی بد، در خانه‌ی وزیر پیچید. نمی‌دانست چه‌طور این مشکل بزرگ را حل کند. از پنجره به بیرون نگاه کرد. خورشید به رنگ خون در آمده بود و چکه‌چکه روی کوه‌ها می‌چکید.

آماده‌ی رفتن شده بود که دخترش شهرزاد، چون قطعه‌ای موسیقی گوش‌هایش را نوازش داد:



- ناراحت نباش پدر! کلید حل این مشکل پیش من است.

- چه می‌گویی دختر؟ حکایت پادشاه است و خنجر خون!

- پدر جان، اجازه بدهید که من امشب عروس پادشاه شوم. نقشه‌ی خوبی در سر دارم و می‌خواهم کاری کنم که دیگر هیچ دختری به خاطر سنگدلی پادشاه، زیر خاک نرود. مطمئن باشید که فردا صبح صدای خروس‌ها را می‌شنوم.

شهرزاد نقشه‌اش را تعریف کرد. واقعاً باهوش و زیرک بود. با حرف‌هایش توانست پدر و مادرش را راضی کند که او را چون دختری معمولی به قصر شهریار بفرستند. نباید کسی باخبر می‌شد که او دختر وزیر بزرگ است.

غروب بود که در میان اشک و آه و دعا، سوار تخت روان شد و به قصر پادشاه رفت. آرایشگرها به سرعت دست به کار شدند.

پیرزن خدمتکار، دست شهرزاد را گرفت و او را به خوابگاه پادشاه برد. دور تا دور

خوابگاه، روی دیوارها و حتی سقف، پر از آینه بود. به هر طرف که نگاه می‌کرد، خودش را می‌دید. از دیدن خودش در آینه‌ها، غصه‌اش گرفت. شده بود شکل تمام عروس‌هایی که تا به حال به دستور پادشاه قربانی شده بودند. با خودش گفت: «نه، من اجازه نمی‌دهم قطره‌ای از خونم به زمین بریزد. کاری می‌کنم که نه یک شب، نه صد شب، که هزار و یکشب عروس پادشاه باشم.»

- پادشاه وارد می‌شوند!

پیرزن خدمتکار با چشم‌های سیاه و سرمه کشیده‌اش به شهرزاد اشاره کرد که تعظیم کند. شهرزاد مثل عروسکی پارچه‌ای خم شد و بی‌حرکت ماند. شهریار وارد اتاق شد بدون این که به عروس جدیدش نگاه کند، رفت و مثل گنده‌ی درخت، روی تخت خواب افتاد. شهرزاد دستپاچه شد و نزدیک بود قلبش مثل کبوتری از زیر پیراهن حریرش به پرواز در بیاید.

شهریار خمیازه بلندی کشید و به عروس جدیدش اشاره کرد که نزدیک تر برود. شهرزاد یک قدم به طرف او برداشت، ولی ناگهان صدای گریه‌اش به هوا بلند شد و چند قطره اشک، از صورت سرخابی‌اش لیز خورد و افتاد پایین، روی ترنج وسط قالی.

- چرا گریه می‌کنی؟ من پادشاهم، نه لولوخورخوره!

- پادشاه، خواهر کوچکی دارم که هرشب برایش قصه‌ای می‌گفتم و خوابش

می‌کردم. می‌دانم که امشب از دوری من... شهریار چشم‌هایش را بست و صدایش مثل خفاشی در قصر به پرواز درآمد:

- من حوصله‌ی این گریه و زاری‌ها را ندارم... خواهرش را بیاورید!

پیرزن خدمتکار، آهسته وارد خوابگاه شد، اشک‌های شهرزاد را پاک کرد. سکوت با عجله در قصر قدم می‌زد. لب‌های شهرزاد، از ترس خشک شده بود.

شهرزاد برای آمدن خواهرش - دنیاژاد - لحظه‌شماری می‌کرد... وقتی وارد خوابگاه شد. با خوشحالی بغلش گرفت و او را کنار خود، روی قالیچه‌ای ابریشمی نشاند.

- شهریار، اجازه هست برای خواهرم قصه‌ای بگویم؟

پادشاه به فکر فرو رفت: «چه عیبی دارد به قصه‌ی دختری که عمرش مثل گل کوتاه است گوش بدهم؟ هم فال است و هم تماشا!»

دستش را مثل تکه‌ای چوب تکان داد و از پشت پرده‌ی حریر تخت‌خواب، به عروس تازه‌اش خیره شد.

- خیلی زیباست، اما فردا صبح چنین دختری روی زمین وجود نخواهد داشت! شمع‌های کنار تخت، به آرامی اشک می‌ریختند و کوچک و کوچک‌تر می‌شدند. شهرزاد نفس عمیقی کشید. روی قالیچه‌ی ابریشمی جابه‌جا شد، و قصه گفتن آغاز کرد. صدایش صدای باران بود؛ صدای آسمانی عروسی غمگین که نمی‌خواست اجازه بدهد شوهرش خودش را به زمین بریزد...

